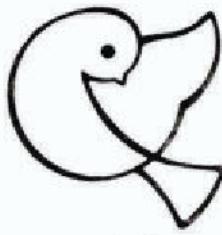


ورقا

مجلة مخصوص فونهالان





خداماً این مجله در دهه های دویست و سی و سه در ایران بوده است.

حضرت بابا

ورقا

دوره هشتم شماره چهارم
(۷۶)

در این شماره می خوانید

۱	مناجات
۲	بچه های عزیز الله ابھی
۴	خانه حضرت بهاء الله
۷	شعر
۸	از مس تا طلا
۱۱	روز ۲۳ ماه می سال ۱۸۴۴
۱۴	مناجات
۱۵	افسانه های زیر زمینی
۲۰	خدای واحد، پیامبران مختلف
۲۱	ماههای کرۂ مشتری
۲۵	شکلات و انلی
۲۶	من از کلوچه می ترسم
۳۱	چه خبر خوش

این مجله به خاطره عزیز و فراموش نشنی ایادی
عزیز امر الله جتاب فرضی تقدیم گردیده است.

تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است.
دوره هشتم ورقا دو ماه یکباره به زبان های
فارسی، انگلیسی، هندی، اریا، بنگالی، تامیل،
تلکو، مرانی، پامھتوای واحد انتشار می باشد.

ورقا مجله ایست غیر انتقادی و هزینه اش از محل
ابو نمان و تبرعات دوستان بهانی تأمین می کرد.

هیأت تحریریه نشریه نونهالان ورقا
زیر نظر محفل روحانی ملی بهلیان هندوستان

مدیر امور:	فریبیر زصهبا
مدیر فنی:	اسفند بار بهرام
طراح:	گنگار سهبا
گروه ترجمه:	هلن بهرام، فرانه اشرف

وجه اشتراک مجله ورقا دوره هشتم به شرح زیر
است. به خاطر داشته باشید با پرداخت این وجه
اشتراک توسط شما یک کوکی بیگر از هندوستان خواهد
توانست ورقا را به رایگان دریافت کند.

حق اشتراک برای سه سال (شش شماره) در هندوستان
با هزینه پست
حق اشتراک سالیانه برای تمام کشورها

با پست هوایی
۱۵/ دلار امریکا
(۷ دلار حق اشتراک + ۸ دلار هزینه پست هوایی)

حق اشتراک سالیانه برای تمام کشورها
با پست زمینی
۱۰/ دلار امریکا

(۷ دلار حق اشتراک + ۳ دلار هزینه پست زمینی)
توجه: با پست زمینی گاهی تاخذود شش ماه مجله در راه

خواهد بود
وجه اشتراک، مقالات، انتقادات و نظریات خود را
بادرس نور ارسال فرمائید



هوالله

ای پروردگار این نهال بوستان هدایت را بفیض
سحاب عنایت پرورش ده و این سرو جویبار محبت
را به نسیم الطاف اهتزاز بخش این شمع عشق
و شوق را در زجاج الطاف از بادهای اطراف
محافظه نما.

انک انت الکریم
ع ع



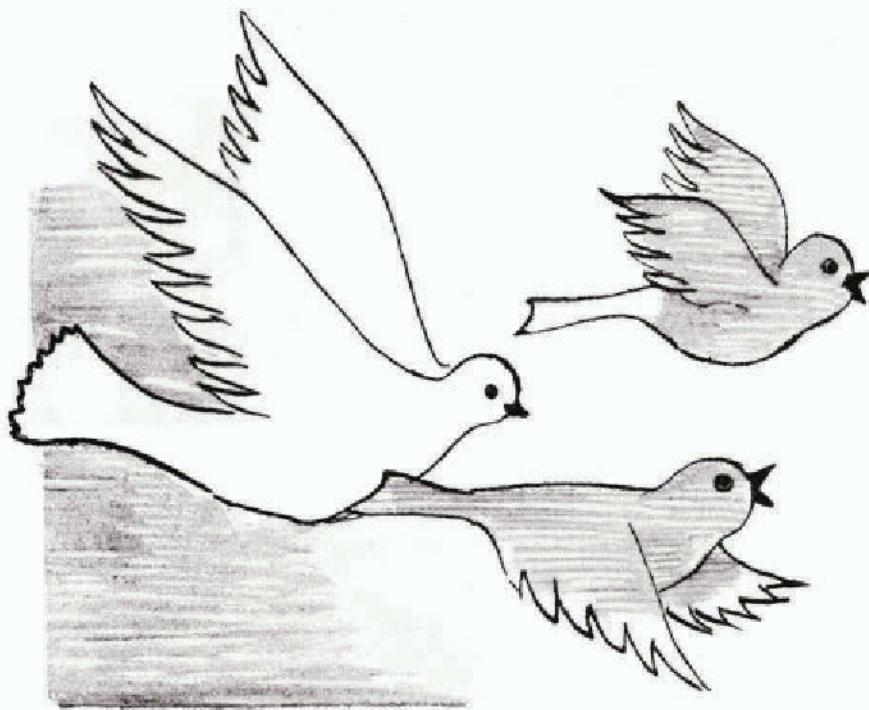


بچه‌های عزم‌الله‌ابهی

امیدوارم که حالتان خوب باشد. چند روز پیش کلاعغ سیاه آمده بود وقار وقار که به چه خبرها برایتان آورده‌ام. دارد هوا سرد می‌شود بزودی باران و برف خواهد و باید درو دیوار لانه را مرتب کنید و سوراخهای این طرف و آن طرف را با چوب سیخ و پربندید و منتظر روزهای سرد زمستان بنشینید. تپلی نگاهی به انداخت و گفت: "پس کار ما در آمده است" و بعد اضافه کرد "بعدش چطور من که می‌دانستم تپلی از زمستان و برف و سرما دل خوشی ندارد برای اینکه خوشحال کرده باشم گفتم 'خوب'، بعدش هم عید نوروز می‌آید و بهار و بعد" تپل دوید و سطح حرفم که "بعد تابستان و بعد هم چشم به هم نزده‌ای زمستا ... آنوقت در حالی که به علامت عصباً نیت دم کوچکش را راست نگهداشتند بود پرسید "راستی" ورقا چرا همه چیز اینطور تکرار می‌شود. صبح، ظهر، و دوباره صبح، ظهر، شب مثلاً فکرش را نکن بچه‌ها هر روز صبح از خواب بیدار می‌شوند و به مدرسه می‌روند بعد شب می‌شود و می‌خوابند و فردا

صبح دوباره بر نامه مدرسه برقرار است. من که نمی فهمم چرا باید اینطور باشد؟ از شما چه پنهان من هم گاهی که حوصله ام سرمی رود اینطور فکر می کنم ولی فقط گاهی. اما آن روز تپلی خیلی حوصله اش سرفته بود تویی دلم نقشه ای کشیدم؛ "راست هی گوئی، حق با تو است من هم چیزی از این وضعیت نمی فهمم. اصلاً چطور است که ما تصمیم بگیریم این وضعیت را عوض کنیم؟" تپلی گفت؛ "چطوری؟" گفتم؛ "خوب حال موقع خواب است چطور است نخوابیم؟ ما که از بس هر شب خوابیده ایم حوصله مان سرفته است" تپلی گفت؛ "عیبی ندارد. آزمایش می کنیم" آن شب تا دیر وقت بیدار ماندیم و حرف زدیم. دیگر تپلی داشت از خستگی و خواب بیهوش می شد من هم خیلی خوابم می آمد ولی سرتپلی را گرم می کردم تا نخوابد. نیمه شب بود که تپلی شروع کرد به اینکه؛ "به نظر من خواب چیز لازم و مفیدی است" من گفتم؛ "ولی تکراری است." تپلی که دیگر تقریباً خواب بود چیزی گفت که نفهمیدم فردا صبح کمی دیر تراز خواب بیدار شدیم تپلی که از خواب دیشب خیلی لذت برده بود صبح سرحال بود اما همین که آمد پرواز کند گفتم؛ "تپلی! چه فایده دارد دوباره از لانه بیرون بروی همه چیز مثل همیشه است"؛ می خواست چیزی بگوید ولی یادش آمد که این حرفاهای خودش است.

بنابراین سکوت کرد و سرجایش نشست گنجشک های دیگر و دوست های تپلی سرو صدای عجیبی برآوردند و باشور و شوق داشتند بازی می کردند مالکه ساکت در لانه نشسته بودیم بیشتر می توانستیم جنب و جوش بیرون راجس کنیم دو تا بچه در حالی که کیف های بزرگشان را روی پشتستان انداخته بودند دنبال هم می دویدند و همه جا پرشده بود از سرو صدای آنها. دو تا قور باعه زیر درخت ما چنان قور قور می کردند مثل این که همه آبهای دنیا مال آنها است و کلاعغ سیاهه چنان قارقار می کرد مثل اینکه همه دنیا قرار است زیر برف برود. یکدفعه تپلی گفت؛ "می دانی ورقا جان شاید ما اشتباه می کنیم مثل اینکه امروز با روزهای قبلی فرق دارد مثل اینکه دارد اتفاق هائی می افتد." من گفتم؛ "مثلاً چه اتفاقی؟" گفت؛ "نمی دانم ولی تا بحال نشنیده بودم که این دو تا قور باعه زیر درخت این اندازه سرو صدا کنند. شاید امروز آشیان از روزهای دیگر بهتر است یا شاید قرار است تویی مدرسه بچه ها جشن داشته باشند، هیچ وقت اینقدر خوشحال نبود." من که خنده ام



گرفته بود گفتم، «پلی جان، اگر خوب فکر کنی یادت می‌آید که این چیزها همیشه همینطور بوده است ولی ما آنها را اینظور ندیده‌ایم. مثلاً یادت می‌آید کامی که هر روز به مدرسه می‌رود وقتی یک هفتنه مریض بود و از منزل بیرون نیامده بود چطور دلش برای مدرسه و دوستها و خانم معلم‌شش تنگ شده بود یا اینکه، فکرش را بکن اگر قرار بود همیشه تا بستان باشد چقدر زود خسته می‌شدیم. اما حالا زمستان می‌آید، برف می‌آید، بچه‌ها توی کوچه‌ها برف بازی می‌کنند، آدمها بخاریهای منزلشان را گرم می‌کنند ولà همین که می‌خواهند از زمستان خسته شوند می‌بینند که درختها پُر از شکوفه شدند..... و هر سال که عید می‌آید با سال قبل فرق دارد چون ما هم با سال قبل فرق کرده‌ایم، مثلاً بزرگتر شده‌ایم و خیلی چیزهای را که قبلاً نمی‌دانستیم حالا می‌دانیم... حرفهای عیان به اینجا رسیده بود که یک گنجشک شاد و سرحال روی شاخهٔ مانشست و شروع کرد به سرو صدا کردن پلی رویش را به من کرد و باعطا گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم دوستم آمده دنبالم قرار است با هم برویم گرداشنا بعد سه تایی با هم از روی شاخه پرواز کردیم و در حالی که آنها از من جدا می‌شدند پلی گفت: «ولی امروز جاهای دیگری را خواهیم دید» و هر دو خندیدیم.

مهربانها

هم دارد لای انگشتان مهران و چاق دکتر
مهاجر است پایین و بالا می رود: "چه
باز یچه" جالبی، کاشکی مال من بود" دستش
ب اختیار دراز می شود و مهره ها را می گیرد
چه قشنگ!! به چه درد می خورد؟ چه'
جور بازی می شود با آن کرد؟ این همه
مهره! شاید بشود آنها را روی زمین
ریخت. باهم قاطی کرد. دوباره دنبال
هم چید و یا آن را شمرد، یک دو،
پنج، دوازده، سیزده، پانزده، بیست و
هفت، بیست و ده ...
مدّتی است که تسبیح دست کسری
است. دکتر مهاجر سرش را می بوسند
و می گویند: "بگیر جانم، مال تو. با
هاش الله ابهی بگو."

پس این مهره ها برای الله ابهی گفتن
است؟
او هو! کسری شمردن بلد نیست
اما با این تسبیح کارش آسان نیست:
می تواند هر روز نفو دو پنج مهره الله
ابهی بگوید. بدون آنکه در شمردن
اشتباه کند.... حظوری؟

از: فائزه متحده- نروژ

سیاه پسک چهار ساله ای است. چشمان
سیاهی دارد بلکه هم همیشه به خنده داده
باز است. او علاقه شدیدی به دامن دارد.
منظورم این است که بیشتر دوست دارد روی
دامن بشیند تا روی صندلی، اگر دامن پیدا
کند روی راحت ترین صندلیها هم نمی شیند.
روز هشتم جولای آخرین روز کفرانس
هلیسکی است قرار است بچه ها برنامه امرا
کشند کسری هم در سالن منتظر است اما
دامن خوبی در سالن خالی است. نه کتابی
روی آنست، نه یامی و نه برگ کاغذ مراهقی.
دامن ایادی امرالله دکتر مهاجر البته کسری
نمی داند ایادی امرالله کیست. از مقامش
هم خبر ندارد. فقط چهره آشنا و صمیعی
نمی داند. اطمینان بخشنده است. آهسته به
آن سمت می رود. اول بخند می زند،
آخر به این ترتیب بهتر می شود وضعیت
را سبل منگین کرد. بله ... هنوز
نگاه، مهره بای است. دل کسری آرام
می شود، بس در این دامن می شود
نشست. هنوز حند لحظه نگذشته
که چیزی نظرش با احباب می کند. یک
مشت مهره چوبی کپچه. ردیف و
بدنبال هم. مثل گردی بند، مثل
دستبند، ولی نه گردن بند است
ونه دستبند. منگله قرمز فوکی

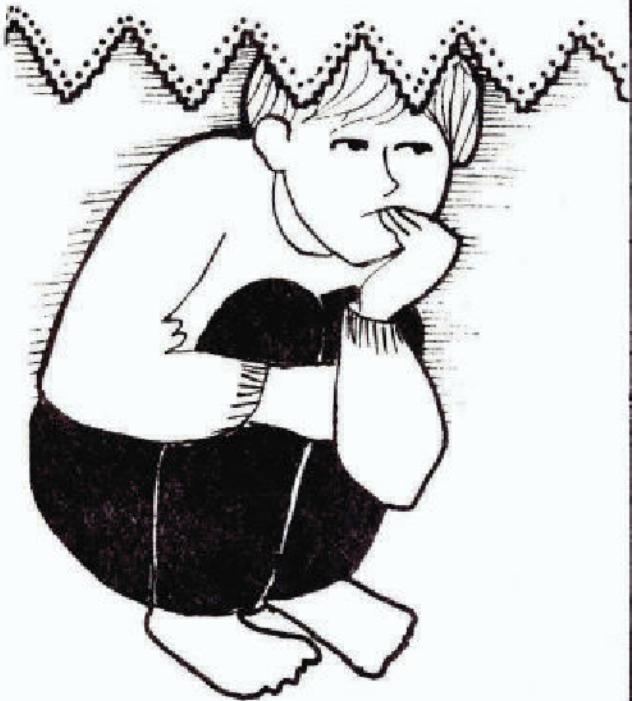
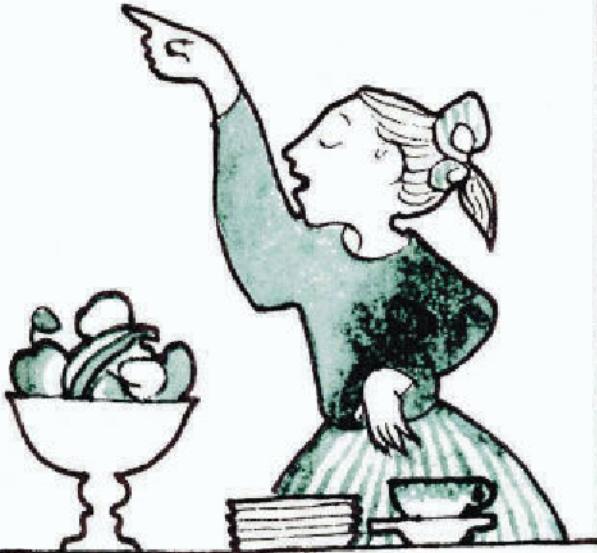
نطق توسط داود عزّتی

داود زیر میز رفت. از خجالت سرخ شد. زبانش گرفت. مادرش دست بردار نبود. اصرار و اصرار که نطق جشن درس اخلاق را که پادش داده بودند، یکبار جلوی همه تعریف کند. بالاخره خواهرش پروانه به دادش رسید و با یک دکلمهٔ نیمساعتنه کار را تمام کرد. مهمانها رفتند. مادرش گفت: «مرحباً دخترم. داود زیر میز میلرزید. پدرش نگران روز جمعه بود.

صبح جمعه قبل مادرش او را به درس اخلاق برد. معلم کلاس که مادرش را دید دستی روی سر داود کشید و گفت: «الله ابھی جانم، برو تو پسرم. مادرش پچ و پچی با معلم کرد که، البته به او نگویید که من از شما خواسته‌ام. موضوعش را هم مثلًاً "اعمال و اخلاق" تعیین کنید».

معلم آخر ساعت گفت: «نطق را هم داود آماده کند. حاضر هستی؟» و داود که تمام صورتش سرخ شده بود نتوانست بگوید نه.

پدر و مادرش خیلی می‌خواستند که او در آینده ناطق زبر دستی شود



ولی او می‌دانست که نخواهد شد. چون
کافی بود عده‌ای تعداد شان از شش
نفر بیشتر شود و او از حرف زدن
با آنها از خجالت سرخ شود و زبانش
بگیرد ولی در عوض پروانه یک
سال بود که کلاس مشق نطق می.
رفت و همه فوت و فن کار را
یاد گرفته بود و حتی یکبار
موقع نطق سه خانم و یک
بچه را به گریه انداده بود.
ظهر که داود به خانه آمد
غضنه عالم در دلش بود.

- "کی نظم را بنویسد؟"
- پدرت.
- کی یادم بد هد؟
- خواهرت.
- مادرش او را دلداری
می‌داد.
- چهارده روز وقت داری
- ولی صد و چهل نفر جمعیت
است.

- عیبی ندارد فکر کن هیچکس
در سالن نیست و برای میز و
صندلی ها نطق می‌کنی.
- ولی از آنها هم خجالت می‌کشم.
پروانه از آنطرف گفت: "نگران
نباش خودم یادت می‌دهم. ولی

نگران بود و حق داشت.
از روز بعد هر صبح زود یک
تخم کبوتر خام را به او می‌خوراندند
تا زبانش باز شود. پدرش با جذبت
روی نطق کار می‌کرد و شبهای بعد از
مشق و پاکنویس تمرین نطق شروع
می‌شد.

"امانت، حسن اخلاق و عدالت
کلماتی نیستند که فقط بر زبان
جاری شوند..." و هر بار مادرش
که در آشپزخانه به کاری مشغول
بود اعتراض می‌کرد که ساده، ساده'
خیلی ساده بنویسید اینها که
معلوم است کار خودش نیست
پروانه غرغمی کرد و تمرین نوبات
ادامه می‌یافت. داود در اتاق
مهران خانه پشت صندلی می‌رفت
و فکر می‌کرد مقابله جمعیت عظیمی
ایستاده و تا نیمه های شب صدای
"امانت، حسن اخلاق و عدالت" از
اتاق مهران خانه بلند بود.

پروانه از روی جزو های
کلاس مشق نطقش، نوزده دستور
العمل کوتاه برای ناطق شدن روی
برگی کاغذ نوشته و پشت کیف
مدرسه او سنجاق کرده بود.
در بالای همه نوشته بود:



خواهد توانست از نمکی که به توصیهٔ خواهرش در جیب راست شلوارش ریخته است به دهان بگذارد تا باقی خشک نشود؛ یا اگر جایی از نطقش پادش رفت، از روی سه ورقی که خیلی ریز نوشته بود نگاه کند؛

جمعیت نترسید. رمز موقیت شما خونسردی است." ولی هر بار که داود چشمش به آن می‌افتد پشتش می‌لرزید و زبانش بند می‌آمد.

از برکت برنامهٔ این نطق، همهٔ خانواده اهل مطالعه شده بودند. مادرش تصمیم داشت از روز شنبه در کلاس‌های امری شرکت کند و هر روز بعد از نهار که برای خواب بعد از ظهر دراز می‌کشد کتاب "آیین سخنرانی" می‌خواند. پدرش دائم کتاب شش هزار لغت را ورق می‌زد و روزها با خود به اداره می‌برد و هر شب لغات تازه‌ای را داخل نطق می‌کرد.

بالاخره روز جمعه شد. ساعت سه بعد از ظهر، حظیره القدس. سالن از جمعیت موج می‌زد. "فرید خادمی" شاگرد اول کلاس ناظم جلسه بود. خیر مقدم گفت: مناجات شروع تلاوت شد. سرود دسته جمعی، نمایش ... ولی حواسش پرت بود و اصلاً نست چه می‌گذرد. وقتی دائم به این موقع نطق

”قسمت هفتم، نطق توسط داود
عزتی“

از جا پرید. جلو رفت. دهانش خشک شده بود. تمام نصایحی را که به او کرده بودند از یادش رفته بود. پشت میز رفت. شروع کرد.

”امانت حسن اخلاق و عدالت کلامی نیستند که فقط بر زبان جاری شوند...“ خودش فکر می‌کرد خلی بلند صحبت می‌کند ولی صدایش از ته چاه می‌آمد. یکی دوبار از ته سالن گفتند: ”کمی بلندتر لطفاً“ و او که تا وسط نطق آمده بود با همان مکث کوتاه رشته مطلب از دستش در رفت و بقیه نطق را بکلی فراموش کرد و مجبور شد دوباره از اول شروع کند.

وقتی نطق تمام شد، چنان گیج بود که نفهمید درست نطق کرده است یا نه؟ فقط وقتی از پشت میز خطابه پایین به وسط جمعیت آمد شنید که خانم ”وحدت خواه“ هم ضیافتی شان به مادرش می‌گوید: ”عیبی ندارد بچه است.“

از: بهروز آفاق



دائم جمیعت بیشتر می‌شد.
 هوگرم بود. شربت آبلیموی خنک تعارف می‌کردند. عده‌ای از خانه‌ها با بادبزنی‌های دستی خود را باد می‌زدند ولی داود از سرما خشک شده بود. بالاخره شنید که گفتند:

آنگشت‌تر جادو

در زمانهای قدیم، دهقان فقیری بود که زندگی بسیار سختی داشت. یک روز جاد و گر پیری از کنارش می‌گذشت. رو به او کرد و گفت: "تو هر قدر باین ترتیب رحمت بکشی و کار بکنی به جای نصیری. بیا تا من رازی به تو بگویم تا خوشبخت شوی. از این طرف برو تا به بلندترین درخت کاج برسی اگر درخت را با تبرت بیاندازی بخست تغییر خواهد کرد."

دهقان تبرش را برداشت و به راه افتاد. بعد از دو روز راه پیمایی به آن درخت رسید. دهقان با تبرش به جان درخت افتاد و آنقدر به آن ضربه زد تا درخت شکست و به زمین افتاد. از لای شاخه‌های درخت یک لانه که دو تخم پرنده‌ای در آن بود، بیرون افتاد. تخم‌ها روی زمین غلطیدند و شکستند. از یکی از تخم‌ها جوجه عقابی بیرون آمد و از تخم دیگر یک آنگستر طلا. عقاب بزرگ و بزرگتر شد تا به آنجاکه قدش تا کمر دهقان رسید و به سوی آسمان پرواز کرد. در همان حال که بالا می‌رفت به دهقان گفت: "تو مرا از طلس نجات داده ای آن آنگستری که از تخم دیگر در آمد" آنگستر سحرآمیز است آنرا به آنگشت بکن. اگر آنرا در آنگشت بچرخانی و هر آرزوی که داری بلند بر زبان بیاوری آرزویت فوراً برآورده می‌شود. ولی یادت باشد که فقط می‌توانی یک آرزو بکنی. بعد از انجام آن دیگر آنگستر خاصیت سحرآمیز نخواهد داشت. بنابر این قبل از این‌که آرزو کنی خوب فکر هایت را بکن" و با این حرف عقاب در آسمان ناپدید شد.

دهقان با خوشحالی آنگستر را برداشت و به طرف خانه‌اش روان شد. در راه از دکان جواهر فروش می‌گذشت آنگستر را به او نشان داد و پرسید فکر می‌کنی این آنگستر چقدر ارزش دارد؟" جواهر فروش گفت: "حتی به اندازه یک مشت کاه هم نمی‌ارزد." دهقان قاه قاد خندید و گفت: "پس توراچع به این آنگستر هیچ چیز نمی‌دانی. این آنگستر سحرآمیز است و از همه آنگسترهای دکان تو بیشتر ارزش دارد." جواهر فروش که مرد حربی بود به فکر افتاد آنگستر را به دست آورد. برای همین دهقان را دعوت کرد که شب را در منزل او بماند و



شام مفصلی به او داد و تا توانست شراب به او خوراند تا کاملأً مsst شد. وقتی دهقان به خواب رفت، جواهرفروش به آتاقش رفت و انگشت را از دست او بیرون آورد و بجایش انگشت‌تری شبیه آنرا که خودش ساخته بود به دست او کرد. روز بعد وقتی دهقان رفت، جواهرفروش به بزرگترین آتاق خانه‌اش رفت و در را قفل کرد. پنجره‌ها را بست و پرده‌ها را کشید و وسط آتاق ایستاد و در حالی که انگشت را دور انگشت‌ش می‌چرخاند بلند گفت: "من همین حالا یک آتاق پر از سکه‌های طلامی خواهم." هنوز حرفش تمام نشده بود که باران سکه‌های طلا شروع به ریختن کرد که یکی پس از دیگری به سر و کله‌اش می‌خورد. از ترس و درد به فریاد آمد و خواست که فرار کند ولی باران سکه‌ها از پا درش آورد و زیر آنها دفن شد.

مدّتی بعد همسایه‌ها به خانه او ریخته، جسدش را زیر سکه‌ها پیدا کردند و به یکدیگر گفتند: "زیادی شانس هم‌گاهی اسباب درد سر می‌شود." و سکه‌ها را بین خودشان قسمت کرده و رفتند.

از سوی دیگر دهقان به خانه اش رسید و انگشت را به زنش نشان داد و گفت:-
 "حالا دیگر ما به هیچ احتیاج نداریم . فقط باید خوب فکر کنیم که چه آرزویی
 داریم" زن دهقان گفت؛ "شاید خوب باشد اگر یک هکتار دیگر زمین داشته باشیم،"
 ولی دهقان گفت؛ "نه بابا، اگر تا یکسال دیگر خوب کار کنیم خودمان می توانیم آنرا بخریم."
 و همینطور هم شد . بعد از یکسال خوب کار کردن توانستند قطعه دیگری
 زمین بخزند و تازه کمی هم پس انداز کنند .

آنوقت زن دهقان گفت؛ "پس حالا شاید بد نباشد از آن انگشت جادو یک
 گاو و یا اسب بخواهیم." دهقان گفت؛ "حیف نیست جادوی انگشت را برای چیزهایی
 به این کوچکی حرام کنیم ؟" ماخودمان با کمی کار بیشتر می توانیم آنرا بخریم؛ و
 درست بعد از یکسال دیگر توانستند یک گاو و یک اسب هم بخزند .
 زارع با خوشحالی به زنش گفت؛ "می بینی یکسال دیگر هم گذشت و هنوز
 آرزویمان را نکرده ایم ولی هرچه خواستیم پیدا کرده ایم ."
 به همین ترتیب سالها گذشت تا اینکه روزی دیگر خبر زن دهقان تمام شد
 و به او گفت؛ "معلوم است که چه بر سر تو آمدہ ؟ تو همیشه آرزوی چیزهای
 خوب داشتی و حالا که همه را به دست آورده ای هنوز بیشتر از قبل کار می کنی
 در حالیکه می توانی مثل یک شاهزاده حسن و قهای پر از طلا داشته باشی . فقط



کاف است تصمیم بگیری و آنرا از انگشت سحرآمیز بخواهی؛ دهقان گفت: «بین عزیزم ما هنوز جوانیم و سالهای زیادی در پیش داریم، با آن انگشت فقط یک آرزو می‌توانیم بکنیم آنهم خیلی زود برآورده واز بین خواهد رفت. کسی چه بیداند که آینده برای ما چه در نظر دارد؟ شاید روزی واقعاً به چیزی محتاج شدیم. از آن گذشته ماکه الان وضعمان خوب است. بهتر است خوب درمورد آرزویمان فکر کنیم. عجله نباید کرد.»

حقیقتاً که بخت از هرسو به دهقان رو آورده بود. محصولش خوب می‌شد و هر سال انبارهایش را پر از آذوقه و غلات می‌کرد.

هینطور سالها گذشت و دهقان فقیر تبدیل به مرد ثروتمندی شد و لی هنوز همه روز خودش در مزرعه دوش بدوش زا رعیس کار می‌کرد و غروب در نهایت خوشحالی بازن و بچه هایش زیر درخت در خانه اش می‌نشست و با همسایه هایش خوش و بش می‌کرد. راحتی و خوشی از هر طرف او را احاطه کرده بود. زمان می‌گذشت و گاه به گاه، زنش جریان انگشت را به یاد او می‌آورد بل هر بار مرد دهقان بالغفتن عجله‌ای نیست، باید همیشه چیزهای خوب را برای آخر گذاشت، موضوع را عوض می‌کرد.

بدین ترتیب آنها دیگر خیلی کم راجع به انگشت صحبت می‌کردند. سالها گذشت دهقان و زنش پیرو موسفید شدند و روزی از این دنیا رفتند. در حالیکه آرزویشان نگفته ماند. یعنی دهقان پیر تا آخرین لحظه عمر انگشت‌شی را که قرار بود سحرآمیز باشد و نبود در دست داشت. ولی البته همه خوشبختی را که می‌توانست آرزو کند، برایش همراه آورده بود.

از قصه که بگذریم، نکته جالبی درمورد درستی و نادرستی وجود وارد. اگر چیز کم ارزشی در دستهای درستکار قرار گیرد سر انجام ارزشی خیلی بیشتر از آن چیزهای گرانبهایی پیدا می‌کند که در دست انسان نادرستی قرار گرفته باشد.

از مس تا طلا

در شاره قبل خواندید که چکونه «مادر بیچر» مادر بزرگ «دروق بکر» او را به دیدن حضرت عبدالبهاء برد. در اینجا قسمت دیگری از کتاب «از مس تا طلا» را می‌خوانید، این واقعه را نویسنده کتاب، «لوئیس» که دختر دروی است از زمان کودکی خود از «مادر بیچر» بیاد می‌آورد.



در یک بعد از ظهر زمستان، من و برادرم "بیل" با مادر بزرگ در یک آتاق نشسته بودیم او برایمان خاطراتی از حضرت عبدالبهاء تعریف می‌کرد. آخرینش درباره یکی از احبابی امریکایی بود که حضرت عبدالبهاء به او یاد داده بودند چطور مناجات بخواند. در آن روز من بقدرتی تحت تأثیر این خاطرات فرار گرفته بودم که همه جزئیات آن را خوب بیاد دارم. ولی بیل که از من کوچکتر بود، گاهی حواس پرت می‌شد و با لوبیاهایی که از سوراخ کیسه اسباب بازی اش بیرون ریخته مشغول بازی می‌شد. یکبار که داشت یکی از آنها را در گوشش فرو می‌کرد، مادر بزرگ با اعتراض گفت: "بیلی نکن، معکن است آن لوبیا در گوشت گیر کلا و ما مجبور شویم تو را به دکتر ببریم تا آنرا بیرون بیاورد." ولی همینکه

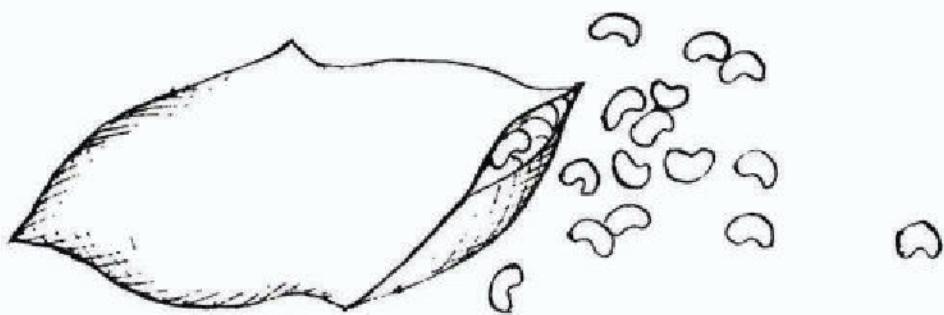
بزرگ مشغول تعریف کردن شد، بیلی بازی با لوبيا ها را از سر گرفت، این بار یکی در دهانش گذاشت و کمی آنرا چرخاند و بعد جلوی دهانش بین لبهایش نگهداشت. مادر بزرگ مجبور شد حرفش را قطع کند و به او بگوید؛ "بیلی جان اگر چیز کوچک و سفتی مثل آن لوبيا را در دهانت بگذاری" ممکن است به گلویت بپرد و جلوی نفس کشیدن را بگیرد." بیل لوبيا را از دهانش بیرون آورد و آنرا به سوراخ بینی اش چهارند. مادر بزرگ که صبرش تمام شده بود، تصمیم گرفت او را جداً متوجه خطر این کار بکند. گفت؛ "بیلی، اگر آن لوبيا در سوراخ بینی ات گیر کند ممکن است وقتی نفس می‌کشی به ریه ات بپرد و خفه شوی." بیلی که هول شده بود با عجله لوبيایی مزاحم را بیرون آورد و با تعجب به آن شیئی عجیب خطرناک خیره شد.

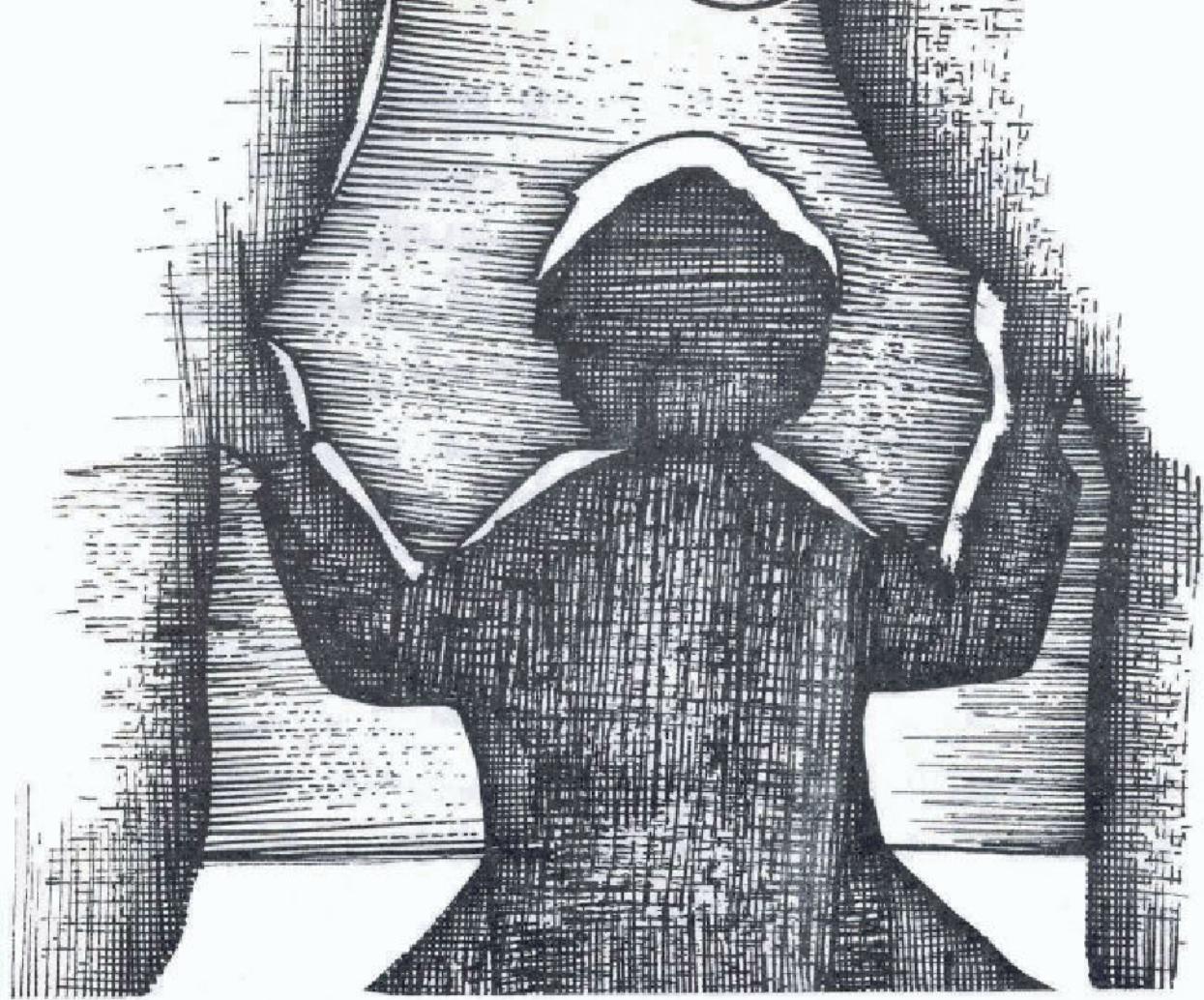
من همچنان غرق در قصه های زیبایی مادر بزرگ بودم و وقتی پرسید می‌خواهید حالا مناجاتی بخوانیم، با اشتیاق موافقت کردم. بیلی هم حاضر شد گرچه معلوم بود حسابی طاقتمنش تمام شده بود. مادر بزرگ برایمان گفت که چقدر مهم است که موقع خواندن مناجات حواسمان را جمع کنیم و همه توجهمان به طرف خدا باشد و یادمان نزود که وقتی دعا می‌خوانیم در واقع در حضور خدا ایستاده ایم.

چشمها یمان را بستیم و مادر بزرگ در نهایت خلوص مناجات کوتاهی خواند. همانطور که مشغول خواندن بود، چشمها یم را باز کردم تا صورتش را که موقع تلاوت مناجات بی اندازه رفعانی و نورانی می‌شد، ببینم. در همنون نگاهم به بیلی افتاد که در همان لحظه یکی از لوبياها را دوباره توی سوراخ بینی اش فرو کرد. ولی وقتی خواست آن را بیرون بیاورد، نتوانست و لوبيا بالا رفت. از ترس قیافه اش عوض شد. واضح بود که داشت فکر می‌کرد همانطور که مادر بزرگ گفته بود هر لحظه آنرا با نفس بالا خواهد کشید و به ریه اش خواهد پرید و خفه خواهد شد. از نظر او مرگش حتمی بود. در عین حال می‌دانستم نارد حس می‌کند که در حضور خدا ایستاده است. دیگر نتوانستم چشم از او بزادم. من هم مطمئن بودم که هر لحظه ممکن است بیل بمیرد. با دقت به او خیره شدم و آماده بودم که به محض دیدن اولین آثار مردن مناجات را قطع کنم. ولی از آنجا که خود بیل ساکت بود منهم جرأت این کار

را نکردم. مناجات تمام شد و مادر بزرگ یک دقیقه دیگر با چشمها نشست و تازه وقتی چشم‌اش را باز کرد دیگر بیل کنترلش را از دست داد و گریه کنان گفت: "ماما بزرگ من دارم می‌میرم.

ماما بزرگ که حقیقتاً لگران شده بود با عجله خود را به او رساند و در آغوشش گرفت و پرسید: "چه شده بیل، چه اتفاقی افتاده است؟" بیل گریه کنان گفت: "من حرف شما را گوش نکردم لوبیا را در بینیام گذاشتم حالا اینجا گیر کرده و من دارم می‌میرم." مادر بزرگ به او یاد داد که انگشتش را روی سوراخ دیگر بینی‌اش بگذارد و فین کند. بیل همان کارا کرد و لوبیا بیرون پرید. مادر بزرگ دستمالش را به او داد. دستش دور شانه او انداخت و دلداریش داد. "تو پسر شجاع و با ادبی هست با وجود آنکه فکر می‌کردی داری می‌میری مناجات را قطع نکردی. من واقعاً به تو افتخار می‌کنم. و همچنان او را تشویق کرد. ولی در خاتمه گفت: "ایته تو دیگر این کار را نخواهی کرد ولی آگز یکبار دیگر چنین اتفاقی افتاد و احساس خطر کردی، حتماً فوراً ما را خبر کن. به هر کاری هم که مشغول باشیم مهم نیست." و با این حرف من و بیل به دنبال بازیمان رفتیم.





کوی

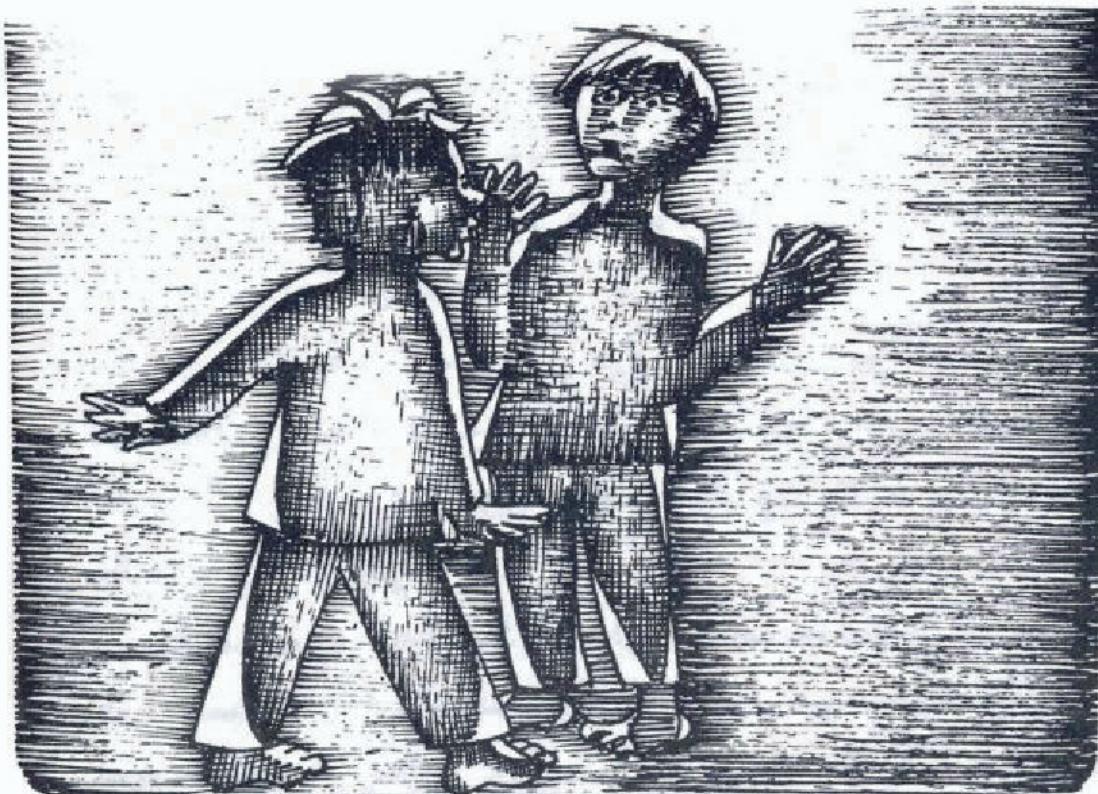
من آنقدرها از شب خوشم نمی‌آمد به جز اینکه در تاریکی کسی به من نمی‌گفت مرغدانی را تمیز کنم. با وجود مرغدانی و همهٔ این حرفها روزها خیلی خوش می‌گذشت. خیلی چیزها بود که آدم را سرگرم کند. مثل خواهر کوچکترم "پُلی" / برادر بزرگترم "تام"، غاز مادر پیر، شاهزاده پورونلا، غازهای دیگر سگ پیرمان "بگس"، "ماتیلدا"، مرغ تخمگذار، خوکمان "blassem" و شش خوکچه‌اش، ماما و البته بابا با وجود همهٔ تهدیدها و تنبیه‌هایش. ولی شبها آدم دلش می‌گرفت، مخصوصاً شبهای ماه چهارده که نور مهتاب همه جا را نقره‌ای رنگ می‌کرد.

یکی از همان شبهای دلگیر بود، شب ماه چهارده. خوابم نمی‌برد. هر بار چشمهايم را بستم که بخوابم، صدای موسیقی عجیبی به گوش می‌رسید. بلند شدم، از پنجه بیرون را نگاه کردم. انبار عله قدیمی در نور مهتاب،

مثل یک قصر باشکوه بود. در مزرعه، ذرتها با باد از این طرف به آن طرف تکان می‌خوردند. حصار چوبی کنار جاده مثل نقره من درخشید. روی حصار سایه‌ای می‌رقصید. مثل سایه ارواح بود. ناگهان متوجه جرقه‌های نقره‌ای رنگی شدم که از سایه به چشم می‌خورد.

حسابی گیج شده بودم که یکدفعه از صدای غرّ و غرّ باز و بسته شدن در از جا پریدم. بادقت نگاهی به پائین انداختم. یک نفر آنجا بود. لباس سفیدی به تن داشت. پا بر هنر بود و ناگهان در سایه‌ها محو شد. دیگر برای یک شب بس بود. از پله‌ها پایین رفتم. بابا که خوابش خیلی سنگین بود و وقتی به ماما گفتم که یک روح دیده‌ام که روی حصار می‌رقصید، چیزی نگفت. تصمیم گرفتم پروم.

پله‌ها خیلی تاریک بودند. تمام لامپ چراغ راه پله‌ها را پنهانی برای اتاق خودش برداشته بود. آخر هر شب سر ساعت هشت، بابا لامپ چراغ اتاق تام را بر می‌دادست که تام قدمه‌های جن و پری نخواند. آهسته آهسته پایین رفتم. قلبم به شدت می‌طبید و سکوت عجیب خانه صدای آن را چند برابر می‌کرد. یکدفعه دستم به چیزی خورد. سرد



و نرم بود. آب دهانم را قورت دادم. دلم می خواست جیغ بزنم. "چیز" تکان خورد، بعد پرید و چنگ زد. هلش دادم. در همین مابین هل دادنها، گلاویز شدنها و لگد زدنها، با "چیز" از پله ها سر خوردیم. فریاد زدم ولی از گلویم صدایی بیرون نیامد. با صدای بلندی از پله ها پایین افتادیم. در یک چشم به هم زدن از جایم بلند شدم. سعی کردم در را پیدا کنم. ولی آنجا نبود. کم کم که فکرم باز شد، در تاریکی، چهارچوب در را دیدم. مثل گلوله به طرفش دویدم. ناگهان سایه سیاه "چیز" در درگاه نمایان شد. هر دو محکم به هم خوردیم و از در بیرون پریدیم.

حالا در نور مهتاب با یکدیگر رو به رو شدیم. "چیز" واقعاً وحشتناک بود، موهای ژولیده اش روی صورتیش ریخته بود. نرس و وحشت از نگاهش می بارید، از دهان باز و گشادش یک سری دندانهای خراب دیده می شد. حالا شناختمش. "چیز" تام بود. هر دو بی حرکت ایستادیم و یکدیگر رانگاه کردیم. صدای وحشتناکی سکوت شب را شکست. در آغوش هم پریدیم تا کم کم جرأت پیدا کردیم و از یکدیگر جدا شدیم. بعد آهسته آهسته، به طرف درخت بلوط بزرگ رفتیم. صدا از همانجا آمد. بود. لپشت درخت بلوط ایستادیم. تنہایی به تام زدم و گفتم: "برو بین چه خبر است؟" گفت: "اول تو برو." در همین گیر و دار چانه زدن بودیم که پایمان سُر خورد، علط خوردیم و آن طرف درخت بلوط افتادیم.

صدای موسیقی عجیب قطع شد و سکوت همه جا را فرا گرفت. چشمهايم را بستم. من ترسیدم نگاه کنم. آهسته یکی از چشمهايم را باز کردم. یک هیولای بزرگ جلویم ایستاده بود. دوباره چشمهايم را بستم. نه حتماً خیال کردم. شاید به خاطر آن است که یک چشمی دیدم. این بار هر دو چشمهايم را باز کردم. چند قدم آنطرفت، دوتا پنجه پا، سه چفت پنجه پرده دار کثیف، یک چفت پایی کوچک سفید و دو پوتین بزرگ سیاه که رویش ستاره های نقره ای داشت، ایستاده بود. حالا با چشمهای باز ترسناکتر بود. دوباره چشمهايم را محکم بستم. اسم را صدای زد. صدای ریز و گوشخراشی داشت. درست مثل

صدای "پلی". فکرش را بکنید هیولا‌یی به آن بزرگی با چنان صدای ریزی. تصور کنید، درست رو به روی من ایستاده بود و مرا صدا می‌زد. یکی به آرامی دستی روی شانه‌ام زد و گفت: "چشمهاست را باز کن، من هستم، پلی..." اول چشمهايم را کمی باز کردم. بله، "پلی" بود. کمی بهتر نگاه کردم، هیولا ناپدید شده بود و سر جایش بگس، غاز مادر پیر، دو غاز دیگر و یک آقایی که به من بخند می‌زد، ایستاده بودند. آنقدر خجالت کشیدم که دلم می‌خواست محکم بزنم توی سرخودم. بلند شدم و لگدی به "تام" زدم. "تام" هنوز سرش را زیر دستهایش پنهان کرده بود. "پلی" بخندی به آن آقا زد و گفت: "با رام آشنا شوید." رام با من دست داد بعد به پشتم زد و گفت: "حالت چطور است؟" من به راستی شیفته "رام" شدم. حالا فهمیدم آن جرقه‌های نقره‌ای رنگ چه بودند. "رام" جلیقه کوتاهی پوشیده بود که رویش آینه‌های کوچک دوخته شده بودند. این آینه‌ها نور مهتاب را منعکس می‌کردند و برق می‌زدند. گردنبندی به گردن داشت که از سکه‌های طلا درست شده بود و از آن یک دندان آویزان بود. دندان خیلی تیزی بود. پرسیدم: "ولی شما که هستید؟" جواب داد: "رام." گفتم: "ولی مگر رام اسمت نیست؟" گفت: "رام،" یعنی آدم. ما کوی‌ها یکدیگر را "رام" صدا می‌کنیم. چون عقیده داریم همگی فرزندان خداوند یکتا "دل" هستیم.

تام پرسید: "اهل کجا هستی؟" رام در جواب گفت: "راستش اهل هیچ جای بخصوصی نیستم. ما به دنبال باد می‌رویم. همانجایی که گلهای شکوفه می‌کنند. ما مردمان آزادی هستیم که وطنمان کره زمین است و عاشق آزادیمان هستیم."

به دندانی که به گردنش آویزان بود، اشاره کردم و پرسیدم: "آن برای چیست گفت: این یک طلسنم است. یک هیراث خانوادگی که نسل به نسل گشته است. "پرسیدم: "چه خاصیتی دارد؟" گفت: "می‌گویند این طلسنم آدم را از چشم بد، خطر و همه چیزهای بدیعن حفظ می‌کند. فوراً به یاد مرغدانی افتادم و پیش خودم فکر کردم آیا این طلسنم می‌تواند مرا از شرّ تمیز کردن مرغدانی نجات دهد؟ تام پرسید: "آیا هیچ وقت



این طلسم تو را از خطری حفظ کرده است؟" رام گفت: "راستش نمی‌دانم می‌گویند داستان این طلسم از سرزمین "هندوکش" شروع شده است.
"هندوکش" در حقیقت محل پیدایش کولی‌ها است. "پلی گفت: "داستانش را برایمان بگو."

رام ادامه داد: "وقتی پدرم این طلسم را در گردنم انداخت، گفت:
پسرم، این نشانه شجاعت اجداد تو است. روزی یکی از اجدادت در جنگ چوب می‌برید که ناگهان به یک ببر برخورد. بادست خالی با آن ببر جنگید و وقتی سر انجام او را کشت، برای ثبوت پیروزیش -
دندهای ببر را کشید. تو باید لایق این طلسم باشی. نمی‌دانم این داستان حقیقت دارد یا نه ولی از آن به بعد من خودم مثل یک ببر شجاع شدم و از هیچ چیز نترسیدم. راستش اگر از من بپرسید، این دندان را حتماً از یک مغازه‌ای جایی خریده‌ام. تنها چیزی که اهمیت داد، ایمان است اگر تو به خودت اطمینان داشته باشی می‌توانی شجاع باشی. مگرنه"

"پُلی" در حالی که به من و "تام" نگاهی کرد، خنده داد و گفت: "کاملًا حق با تو است" من فوراً موضوع صحبت را عوض کردم و پرسیدم: "آن موسیقی که می‌زدی، چه بود؟" رام گفت: "آها، بهه." بعد بالای نرده‌ها نشست و از توی کمر بندش یک نی بیرون آورد و گفت: "حاضر، یک دو، سه، شروع..." مطمئنم، مضمونترین نمایش دنیا بود. "رام" روی نرده‌ها نشسته و با این موسیقی عجیبی که می‌زد می‌رقصید، "پُلی" با صدای ریزش با او هم‌صداشد؛ غازها هیجان زده از این طرف به آن طرف می‌پرید و هر چند وقت یکبار صدا یشان به هوا می‌رفت و "بگس" که نمی‌خواست از بقیه عقب بماند، هر وقت موسیقی به نت بالا می‌رسید؛ سرش را بالا می‌کرد و روزه می‌کشید. چیزی نگذشت که من و "تام" هم به جمع آنها پیوستیم و سرانجام همگی خسته و مانده دست از خواندن ری زدن برداشتیم و استراحت کردیم.

کم کم ماه در آسمان پایین می‌رفت. "رام" گفت: "دیگر وقتی است که شما بروید. من هم باید به سفرم ادامه دهم، از دیدن همه شما واقعاً خوشحال شدم." "پُلی" با تماس گفت: "نه، رام، خواهش می‌کنم کمی بیشتر بیان" رام گفت: "حالا نه، یک روز، دوباره برمی‌گردم، در یک شب ماه چهارده منظوم باشید."

در همان وقت ماه پشت ابرها پنهان شد. وقتی ابرها کنار رفتند رام رفته بود. در امتداد جاده نگاه کردیم ولی اثری از رام نبود. مثل آن بود که یک دفعه غیبی زده بود. پیش خودم فکر کردم شاید رام یک روح صمیمی بود. سایه ابرها کم کم کاملًا محو شد و نور مهتاب بار دیگر جاده را روشن کرد. آن دور دورها چیزی برق می‌زد. کم کم از نظر ناپدید شد و فقط صدای موسیقی فی به گوش می‌رسید. همگی برای مدت طولانی همانجا ایستادیم و از نمایش دنیا یکی که بانور مهتاب نقره‌ای رنگ شده بود، در حیرت ماندیم.

آن طلسم کار خودش را کرده بود. چه کسی می‌گفت: که من از شب نوشتم نمی‌آید؟

تلدی می خواست جاسوس شود

تلدی دلش می خواست یک شخص استثنای باشد. نگاهی به کتابهایش انداخت.



بعد تلویزیون تماشا کرد، حتی در جعبه اسباب بازیهایش هم که به آن "خانه قورباغه" می گفت، گشت و لی چیزی به جز هلیکوپتر، قطار، عروش کهای ذیمه شب بازی، ماشین و چسب کهنه پیدا نکرد. دلش نمی خواست هیچ کدام از اینها باشد. بعد یک بادکنک پاره زیر پالش پدرش پیدا کرد. این هم چیزی نبود که دلش می خواست.

تلدی می دانست که نمی تواند یک هیولای ترسناک و کثیف باشد. چون تنها عده کمی هستند که می توانند هیولای ترسناک و کثیف شوند. نه، تصمیم گرفت نمی خواست هیولا باشد. با آن شاخها و پولکهای بزرگ و آتشی که از دهانش بیرون می آمد و پنجه های بیزش، هیولا دو دکش نداشت به هیین خاطر آتش از دهانش بیرون می آمد که اصلاً منظره جالبی نبود.

ولی جاسوس فرق داشت. یکی از این جاسوسها را دید که بارانی سیاه بلندی به تن داشت. پدر و مادرش داشتند این جاسوس را در تلویزیون تعاشامی کردند. جاسوس کسی است

که از همه کارها سر در می آورد. از رازها، نقشه های گنج، فرمولهای تهیه بمب با ماست یخ زده، خلاصه همه چیزهایی که آدمهای دیگر نمی خواهند او بداند.

تلدی هم می توانست یک جاسوس شود. بجایی بارانی سیاه، حolle سفیدی به دور خودش بست بعد زره بین نامرئی اش را در دست چیز گرفت و دست راستش را برای موافق اضطراری خالی نگهداشت.

حالا وقتی بود که دور و بر
خانه کمی جاسوسی کند. نگاهی به زیر
تخت پدر و مادرش انداخت. آها،
کارش شروع شده بود. یکی از
جورابهای پدرش که یکشنبه پیش
به دنبالش می‌گشتند، آنجا بود.
مادر پرسید: "از کجا پیدا کردی؟"
ولی تدی فقط خندید. جاسوسها
چیزی نمی‌گویند حتی اگر آنها را
شکنجه دهند. ولی جاسوسها هم
به استراحت احتیاج دارند. بنا
بر این تدی رفت که بخوابد.
خواب ...! یک کیسه پراز
خوابهای جوروا جور روی بیینی
تدی بالا و پایین رفت. تدی عطسه



سراگش آمد، به دادش برسند. حتی
شاید بند کفشه را با نفس داغش
می‌سوزاند.

پدرش کمی خرو پف می‌کرد.
مادرش بلند نفس می‌کشید. مادر
همیشه می‌گفت که خرو پف نمی‌کند.
تدی فکر کرد می‌شود گفت مادر بلند
بلند نفس می‌کشد و پدر خرو پف
می‌کند. تدی چشمهاش باز بود. از
پشت کفشه نگاهی به زیر تخت
انداخت ولی دیگر جورابی پیدا نکرد.
در تاریکی خوب گوش داد. مثل این
بود که چوبهای کف زمین صدا می‌کردند.
بعد بهتر گوش کرد چیزی روی
زمین سرمی خورد. بعد نفس داغ.
نه، هیچ سر خوردنی در کار نبود.
آتشی هم نبود. تدی خمیازه کشید.
دلش برای خوابهایش تنگ شده بود.
تصمیم گرفت دو باره بخوابد. و
جاسوسی هیولا را بکند. روی زمین
خریزد و به دنبال صداها رفت هیچ
هیولایی در آنات خواب نبود. در
آشپرخانه هم نبود. روی پله ها
هم نبود. اگر تدی یک جاسوس
بود باید به جستجویش ادامه می‌داد.
همه جا را گشت. خانه قورباخه را
هم ولی حتی سایه هیولای ترسناک
و کثیف هم رفته بود.

کرد، از این طرف به آن طرف غلطید.
خواب، خواب... و خوابی دید که باعث
شد از خواب بیدار شود.

"آهای، تدی، آهای..." هیولا می‌
ترسناک و کثیف آلتیش را به طرف او
نشانه گرفته بود و پرسید... "آن چیزی
را که یادم نیست چه بود از کجا پیدا
کردی؟" تدی گفت: "من چیزی نخواهم
گفت." هیولا با صدای بلند غرش
ترسناکی کرد آنقدر بلند که تدی از
خواب بلند شد و به آنات پدر و مادرش
دوید. گفت: "من می‌ترسم" مادر پرسید:
"از چه؟"

"از هیولا"

پدر گفت: "درست مثل تلویزیون.
فکر کن یک برنامه بیخود است و خاموش
کن."

مادر گفت: "خواب دیدی"
تدی گفت: می‌توانم در آنات شما
روی زمین بخوابم که اگر دوباره آمد...
بعد چند عدد پتو و یک بالش روی
زمین گذاشتند و تدی راحسابی پوشاندند.
جایش راحت بود. یک جفت کفش
بزرگ قهوه ای از او محافظت می‌کردند.
هیولا همه جانگاه کرد حتی در "خانه
فورباخه" هم گشت. ولی نتوانست
تدی را پیدا کند. پدر و مادرش آنبا
بودند که اگر هیولا از لا بلای کفشهای

جوراب پشمی بود . پی بی اس ... با خود گفت از این کلمات جادو خوش می‌آید .

سر میز صبحانه مادر پرسید:
”چه گفتی ؟“ تدی گفت : ”آب پر تقال موز ، نان بر شته ، کشمش ، شیر .“ همانظور که اینها را با هم مخلوط می‌کرد در باره ما موریتهای آیینه‌اش نقشه کشید . پدر گفت : ”هان ...“ هنوز قهوه‌اش را تمام نکرده بود . قبل از تمام کردن قهوه‌اش همیشه می‌خواست چیزی بپرسد و وقتی می‌گفت : ”هان ... ؟“ باید سؤالت را تکرار می‌کردی .

تدی گفت : ”هیچ داشتم فکر می‌کردم“ آخر جاسوسها مجبور نیستند همه چیز را بگویند .



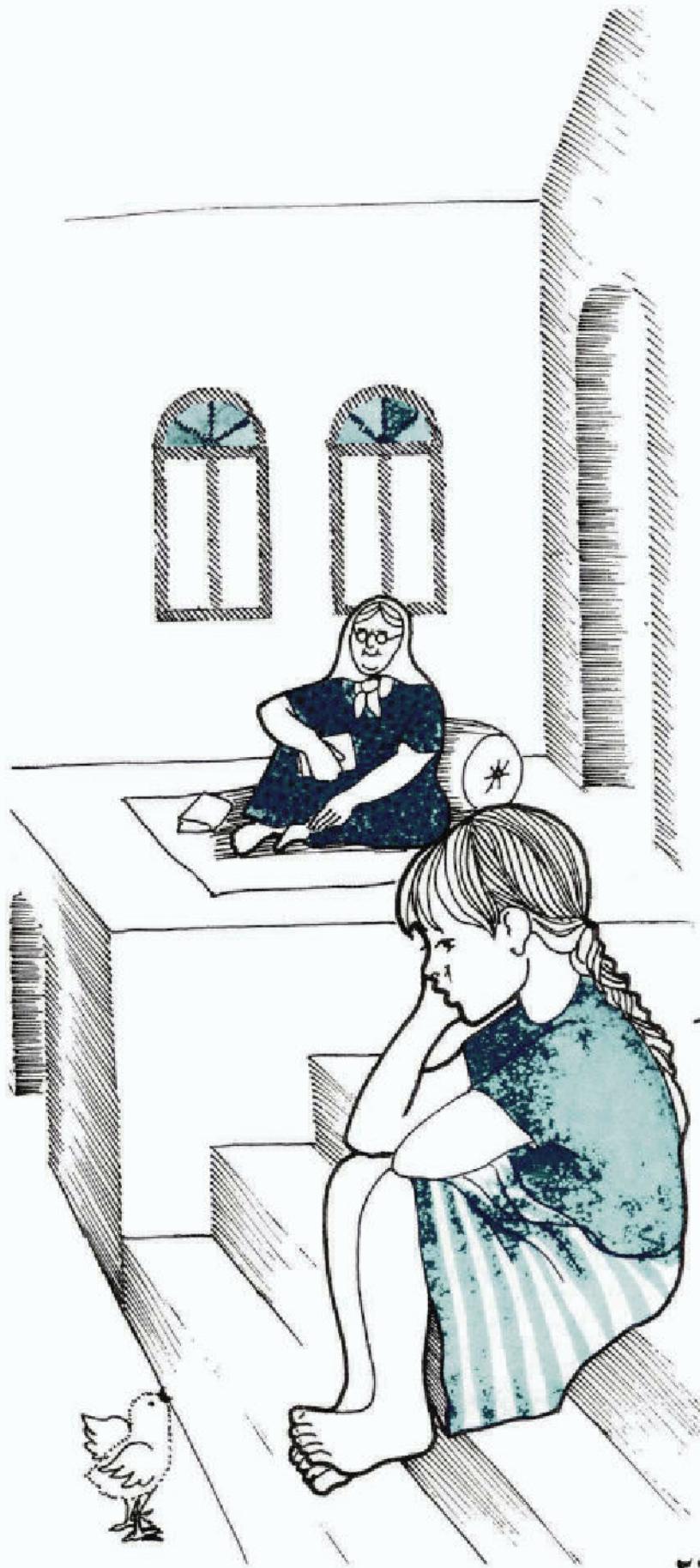
کم کم شب تمام می‌شد . پرنده‌ها روی شاخه درختها نشسته بودند و یک جیک می‌کردند . هیولا گفت : ”آهای ...“ تدی غرش ترسناکی کرد .

هیولا گفت : ”مرا ترساندی“ و با حرارت نفس تدی کوچکتر شد . تدی گفت : ”دوباره پیدایت کردم“ هیولا عرض بلندی کرد . تدی گفت : من یک جاسوس هستم . شعبدۀ باز هم هستم می‌توانم تو را به هر شکلی که می‌خواهم در آورم . مثلًا کانال چهل و چهار .“ هیولا به طرف تدی خزید . پنجه هایش را روی زمین کشید . آتش دهانش هم زیاد بود . تدی فریاد زد : ”کانال چهل و چهار ... پی بی اس ... پی بی اس ...“ راینها مثلًا کلمات جادوی تدی بودند . هیولا فرو نشست . آتش خاموش شد . پنجه هایش نرم شدند . تدی هیولا را به یک جوراب پشمی تبدیل کرده بود . تدی از خواب بیدار شد . از پیروزیش خیلی خوشحال بود . روی تخت خودش خوابیده بود . حالا تدی تنها یک جاسوس نبود ، بلکه شعبدۀ باز هم بود . تخت خودش بهترین جا برای ملاقات هیولا ری ترسناک . کثیف و تبدیل او به یک

پدر بزرگ و من

از دالان در از خانه مادر بزرگ که به حیاط
می‌رفتم، صدای او را شنیدم که بلند فریاد
می‌زد: "برگرد برو خانه، مادرت نگران
می‌شود، پدر بزرگ رفته ده." از همانجا،
در حالیکه هنوز به در دالان نرسیده
بودم می‌دانستم کجا باید نشسته باشد،
روی مان تشك کوچک با چوب بلندی
که مرغها را از لب ایوان به پایین
می‌راند. بلند گفت: "کی رفت؟"
مگر قرار نبود مرا هم با خودش ببرد؟
گفت که بنا بوده تو را هم ببرد منتها
بوته‌های گل سرخی که خردیه بود
اگر می‌ماند چندان دوام نمی‌آورده، بطلاً
نمی‌دانم، رانده کرایه هم زود آمد:
نمی‌توانست محظل شود. حالا زودتر
برگرد برو خانه مادرت نگرانست
می‌شود، گفت: "مادر می‌داند من
اینجا هستم."

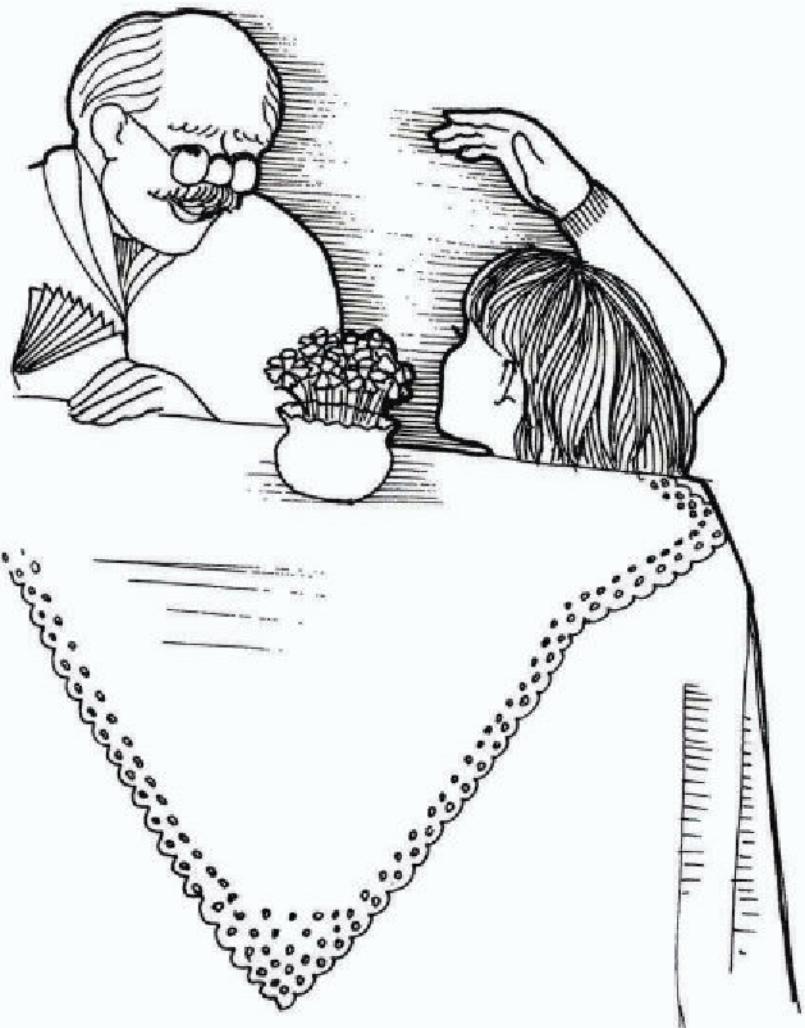
لب ایوان نشسته بودم و یک مرغ
و چند جوجه را که با بالهای کوچک خود
سی‌می‌کردند از لبه پله‌های زیر زمین
بالا بیاند تغاشا می‌کردم. می‌دانستم به
هر حال باید برگردم، اما دلم نمی‌آمد.
تصویر اینکه آنروز غروب باید به
د می‌رسید یم، برایم آنقدر نوشحال



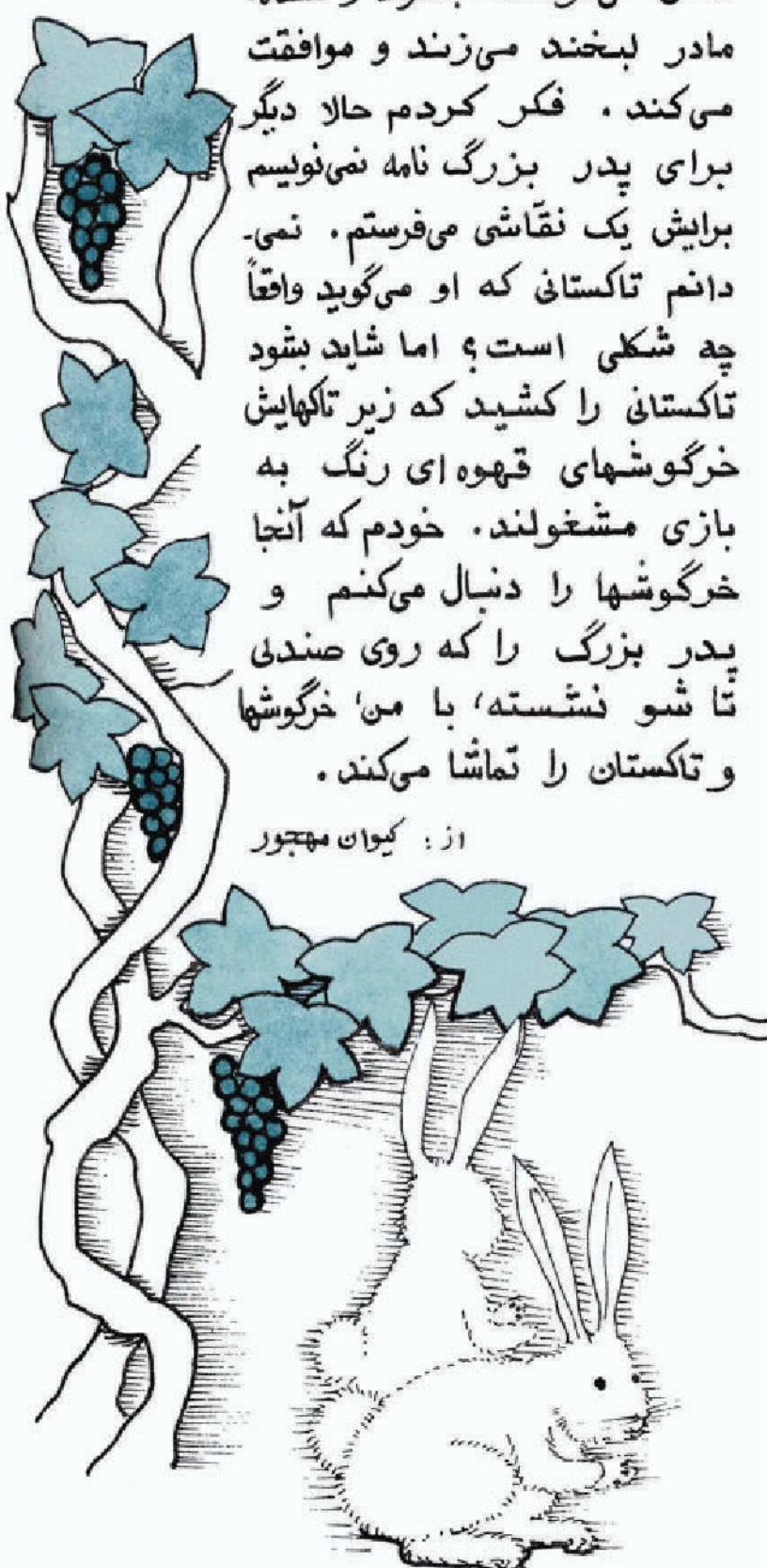
حیاط زدم، فکر می‌کردم این دو میں
 بار است پدر بزرگِ مرا با خود نمی‌برد
 فکر می‌کردم حالاً حتی روى صندلی تا شو
 کنار باعچه نزدیک آسیاب ده نشسته
 و به باغانها می‌گوید بوته های گل را کجا
 بکارنده، جوی آب را از کدام طرف بیاورند
 مزرعه هرنج آن پائین پر از آب
 است، آب سرد و زلال از کنار
 آسیاب توی جوی می‌آید، الانها را کلار
 آسیاب به درختها بسته‌اند و آنها
 علفهای تازه کنار جوی را می‌خورند، بهترین
 موقع برای سوار شدن آنها همین وقت
 است، بالا رفتن از تپه پشت آسیاب...
 صدای مادر بزرگ از بالا سرم آمد
 فکر نمی‌کردم آنقدرها به من نزدیک
 باشد...

— مگر نگفتم بروی خانه ؟
 — آمدم اینجا جوجه ها را نمانتا
 کنم .

... شب حتی کنار چراغهای تو
 چند نفری می‌آمدند دور پدر بزرگ
 می‌نشستند تا او از آیه هایی که مه
 داند چیزهایی بگوید، مناجات بخواند
 شام بخورند. پروانه های بزرگ
 خودشان را به چراغهای تویی می‌روند
 و از ده همسایه صدای موتور آبا
 می‌آید. بعد چراغهای تویی یکی
 یکی خاموش می‌شوند ...



گشته بود که از صبح به فکر ده
 بودم. کیف مدرسه را روی
 لبه ایوان گذاشتم و گشته دور



دلش می خواسته بشود و نشده؛
مادر بخند می زند و موافقت
می کند. فکر کردم حالا دیگر
برای پدر بزرگ نامه نمی نویسم
برایش یک نقاشی می فرستم. نمی-
دانم تاکستانی که او می گوید واقعاً
چه شکلی است؟ اما شاید بشود
تاکستانی را کشید که زیر تاکهایش
خرگوشهای قهوه ای رنگ به
بازی مشغولند. خودم که آنجا
خرگوشها را دنبال می کنم و
پدر بزرگ را که روی صندلی
تا شو نشسته، با من 'خرگوشها
و تاکستان را تماشا می کند.

از: کیوان مهجنور

زیر بوته های تاک به بازی
مشغولند. اگر آنجا بروی
همه اش از اطراف آدم به
اینطرف و آنطرف فرار
می کند.

از در که وارد می شوم مادر
صدایم می کند: "کجا بودی
چقدر وقت است منتظرت
هستم تا با هم برویم خیابان"
می دانستم می خواهد مداد رنگی
های را که قول داده بود
بخرد. اما برای چه؟ پدر
بزرگ با رفتنش و نبردن
من به ده، خیلی ناراحتم کرده'
بخصوص که اصلاً حوصله نقاشی
ندارم با این وجود این تنها چیزی
است که می تواند مرا خوشحال
کند.

در کتابفروشی جعبه رنگی
را که از همه بیشتر مداد
رنگی دارد انتخاب می کنم
می دانم مادر تا این حد قول
نداده اما خوب او هم می-
داند پدر بزرگ بدون من
رفته است. "وقتی رنگها
زیادتر باشند چیزهای بیشتری
می شود کشید. همه چیزهایی
را می شود کشید که آدم



اسم من میتو رحیم برومند اوانز است میتو اسم اولم
است، رحیم اسم پدر بزرگم است، برومند فامیل مادرم است
و اوانز فامیل پدرم است. من هفت سالم است، یک برادر
بزرگ و یک برادر کوچک‌تر هم دارم. پدرم انگلیسی است و مادرم
ایرانی و من کلاس سوم فارسی هستم که پیش مادر بزرگم
میخوانم. من ۱۵ مناجات فارسی حفظ هستم. من خیلی خوشحالم
که شما برایمان ورقای فارسی می‌فرستید چون اینجا در آسترالیا
کتاب فارسی اصلاً نیست. ورقای عزیزم شما را خیلی دوست دارم
خواهش می‌کنم جواب‌نامه‌ام را بدهد.

میتو

اسم من جیمز برومند اوانز است و هشت سالم است.
فارسی کلاس چهارم که با برادرم میتو پیش مادر بزرگمان درس
می‌خوانیم. خیلی دوست دارم که ورقای فارسی مرتب برای ما
میرسد چون بغیر از کتاب درسیم فقط ورقا را دارم که از
قصه‌هایش لذت ببرم و در ضمن فارسیم را بهتر بکنم. دلم
می‌خواهد یک روز به هندوستان بیایم شما را ببینم. برادرم
ستیون یک سالش است، وقتی بزرگتر شد برایتان نامه
می‌نویسد. دوستان دارم.

جیمز

جیمز و میتوی عزیز، از اینکه برایم نامه نوشتید خیلی
خوشحال شدم. خیلی خوب است که هر دو فارسی یاد می‌گیرید
مرحبا که چنان شوق و اشتیاق نسبت به یاد گرفتن این زبان
شیرین دارید. فکرش را بکنید در آینده وقتی بتوانید آثار
مبارکه را به فارسی بخوانید چه سعادتی خواهد بود چقدر
خوب می‌شد اگر می‌توانستید زمان افتتاح شرق‌الاذکار به
هندوستان بیایید امیدوارم که شما و هر چه دیگر که

می تواند بباید این فرصت را از دست ندهد. باز هم برایم نامه
بنویسید.

دوستدار سما

ورقا

THE COW

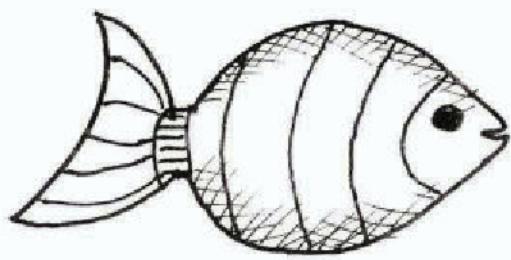
The friendly cow, all red and white
I love with all my heart
She gives me cream with all her might
To eat with apple tart

She wanders lowing here and there
And yet she doesn't stray
All in the pleasant open air
The pleasant light of day

Swept by all the winds that pass
And wet with all the showers
She walks among the meadow grass
And eats the meadow flowers.

Shamim Sahba

خودمان بسازیم



چیزهایی که لازم دارید.

۱- پارچه.

۲- منگنه.

۳- نخ.

۴- پارچه یا پنبه (برای پر کردن توی شکم ماهی)

پارچه را دولانند و مطابق شکل طرح ماهی را روی آن بکشید.

همانطور که پارچه دولان است، شکل ماهی را ببرید.

دو تکه پارچه را به هم با منگنه بدوزید. ولی قسمت دم را باز بگذارید.

بعد با پنبه یا خرد پارچه توی شکم ماهی را پر کنید. و در آخر قسمت دم را

هم بدوزید. می توانید چند ماهی به اندازه های مختلف درست کنید و آنها

را با نخ از هر جا که دوست دارید آویزان کنید.

